

# دختر غم زرده



الهه فاخته

بِسْمِ اللَّهِ

دختر غم زده

الهه فاخته



با عرض سلام  
دوستان عزیز این کتاب بصورت فایل pdf در اختیار عموم به  
منظور خوانده شدن قرار می گیرد لذا چنانچه این کتاب مورد  
پسند شما بود , مبلغ کتاب را که 25000 می باشد به شماره  
حساب ذیل بنام الهه آجورلو واریز نمایید .  
شماره کارت : 6274121162506273  
بانک اقتصاد نوین : اعتبار واریز تا مرداد 97  
سپاس

آدرس سایتهای رسمی بانو الهه فاخته

اینستاگرام :

[Instagram.com/elahe\\_fakhteh](https://www.instagram.com/elahe_fakhteh)

[Instagram.com/poem\\_fakhteh](https://www.instagram.com/poem_fakhteh)

تلگرام :

[telegram.me/elahe\\_fakhteh](https://www.telegram.me/elahe_fakhteh)



## مقدمه

داستانهایی که در انتهای این کتاب نوشته شده است حقیقی است و برگرفته از زندگی خودم می باشد که در انتهای کتاب به صورت یک داستان مشخص در قالب چهارده فصل جمع بندی شده است .

اصرار نمی کنم که باور کنید !

زمان این اتفاقات مشخص نیست ، شاید هم اصلا زمانی ندارد همانطور که مکانش قابل توصیف نیست ، همانطور که حس و حالش قابل بیان نیست !

من در گذشته ایمان قوی داشتم و همین که به زبان آوردم به الله ایمان دارم مصیبت ها و بلاها چنان به سرم هوار شد که اکنون در سن سی سالگی به دوران باز نشستگی خود رسیده ام .

کمرم شکست چرا که حق دفاع کردن را از من گرفتند و نتوانستم ثابت کنم یا فرصتی برای ثابت کردن داشته باشم که بی گناه هستم و این موضوع به شدت مرا افسرده کرد ، زمانیکه افسرده شدم ، قدرتم را از دست دادم

تهمت، بار سنگینی بود که مرا به زمین زد ، اکنون کم کم به زندگی عادی بازگشته ام

دنیای معنویت و شناخت پروردگار دنیای دیوانه کننده ایست ، وقتی راهش را بگیری باید قید آرامش و زندگی راحت را بزنی ، وارد دنیاهای عجیب روح می شوی و روح یک انسان چنان بر تو آشکار می شود و چنان زخمی ات می کند که هیچ کس قادر درک نیست .

شاید کسانی که زیاد نماز می خوانند و در زندگی خود معجزه خداوند را بارها حس کرده اند داستانهای مرا بفهمند اما باورش ... !

باورش مهم نیست ، مهم ....

با احترام،

تقدیم به تمام انسان های با شرف ، که انسانیت  
را رواج می دهند و به حضور خداوند ایمان  
دارند . .

تقدیم به انسانهایی که مصیبت های زندگی خود  
را با صبر ، تحمل کردند و توکلشان به الله کم نشد  
یا حق !



# ..... دختر غم زده .....



۷

## بانو الهه فاخته

### فصل اول

کنار پنجره دختری ایستاده . قد متوسط, موهای فر و نسبتا بلند, چشم و ابروی مشکی . لیوان چای را در دست گرفته و از پشت پرده به هیاهوی ماشینها نگاه می کند . ناگهان خاطرات کودکی اش در ذهنش متجلی می شود .

کودکی کوچک, با پوست سبزه و موهای فرفری . در یک شهرک. کوچه هایی خاکی با خانه هایی آجری . مردمانی شبیه به هم . گاهی مهربانی گاهی نامهربان . صبح مثل همیشه از خواب بیدار می شود .



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....  
.....

اخته



^

@poe1

## ..... دختر غم زده ..... .....

دخترک صبحانه نمی خورد . انگار کسی به یاد او نیست .  
همیشه اخم بر ابرو دارد .

از پله ها بالا می رود وارد حیاط خانه می شود . بوی گل  
شب بو که صبح پدر رویشان آب پاشیده بود، کل حیاط  
را گرفته است . گل‌های آفتاب گردان به خط ایستاده اند و  
منتظر فرمان آفتاب هستند . باغچه ی کوچکی که یک  
درخت یاس جوان دارد که پر پشت نیست . یک درخت  
سیب، دو درخت انار، درخت خرمالو و در قسمتی از باغچه  
ریحان و تره و جعفری و تربچه . دخترک همیشه تربچه ها  
را میکند و می خورد . او عاشق تربچه های قرمز کوچک  
است . حیاط را پشت سر می گذارد و به سمت کوچه می  
رود . سمت چپ، خاکریز بزرگی است که قرار بود یک روز  
خانه ای شود .

به سمت دختران هم سن خود می رود . به امید اینکه  
شاید بازی کند اما اینبار نه تنها به او میخندند بلکه موهای  
فرفری اش را مسخره میکنند . او فقط چهار سال دارد .  
اشک در چشمانش حلقه می بندد و به سمت جایی می  
رود که همیشه تنها در آن بازی می کند . تلی از خاک  
. بدون عروسک، بدون اسباب بازی ... با خاک با سنگ...



# ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

ظهر که می شود به خانه می رود ...

ناگهان بوی باران را حس می کند ... پنجره میزبان قطره  
های باران شده است . دخترک خرسی اشکهایش را روی  
گونه هایش حس می کند . چهار سالگی و باز هم تنهایی!

بانو الهه فاخته



۱۰

@poem\_f



## ..... دختر غم زده .....



۱۱

## بانو الهه فاخته

### فصل دوم

در آسمان ششم همه جمع شده اند . هر کس وظیفه ای دارد . رسالتی که باید انجامش دهد و برای آن شوق دارد . هر کس گمان می کند که بهتر از دیگری رسالتش را انجام خواهد داد .

فرشتگان به هر کس نامه خدا را می دهند و با لبخند بدرقه اش می کنند . روح یک دختر که با دستان مهربان خدا، نورانی شده است از آسمان ششم می گذرد و میداند برای رفتن به آسمان هفتم باید رسالتش را درست انجام دهد .

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....  
.....



خته



۱۲

@poe



..... دختر غم زده .....  
.....



بانو الهه فاخته

فصل سوم

۱۳

به آسمان پنجم می رسد .

پیرمردی با موهای سپید، و چشمانی عمیق با لبخندی

مهربان منتظر اوست .

..... (در این شش آسمان تمامی لبخندها زیبا هستند .

تمامی لبخند ها بوی خدا را می دهند.) ....

روی صندلی فرتوتی نشسته است که بوی تازگی می دهد

اما سپید است . چون برف سرد . به اطراف نگاه می کند

همه جا سپید است و او سردش شده است .

@poem fakhteh

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....  
.....



خته



۱۴

@poet



## ..... دختر غم زده .....

پیرمرد با صدای بلند می خندد , دانه های برف از روی زمین جدا می شوند و روی تن دخترک را می گیرند . دخترک از سرما سرخ می شود . اما وقتی برفها تن او را می پوشانند سرما را احساس نمیکند .

از بازتاب آفتاب روی برفها , حس مطلوبی می گیرد .

به پیرمرد نگاه می کند .

می گوید: اینجا کجاست ؟ اسم این سرزمین چیست ؟

آیا من باید رسالت خود را در این سرزمین به انجام برسانم؟

..... ( با خود فکر می کند تحمل این سرما برای رسیدن

به آسمان هفتم می ارزد . ).....

اما پیر مرد افکار او را با کلمه ای متراکم می کند ...

..... زمستان ...

در زمستان سرد, نغمه گرماییست

که اگر عاشق باشی, می فهمی

تن عاشق گرم است, وقتی

هر لحظه از حس تو می جوشد.... شعرواره های سپید من  
.....الهه فاخته....





## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دخترک می گوید زمستان؟ زمستان دیگر چیست؟



.....( در کولاک تنهایی زمان

باران خیس اشک، چشمان خسته مرا دارد نگاه

آیا سوزش استخوانها را چشیده اید ای بیت های سپید؟

سردی زمستان عجول و، هم سردی تنهایی خموش

در این ورطه سرد و غریب ... یاد تو است پشتوانه گرم تنم!

در اوج این سرمای دل فریب (

@poem\_fakhteh

... شاعر الهه فاخته ..... ۱۳۸۵



پیرمرد می گوید زمستان تحمل بر سختی است .

تو برای انجام رسالتت بارها زمستان را تجربه خواهی کرد  
اما به یاد داشته باش همیشه راهی هست . همانطور که  
سرمای تن تو را همین دانه های برف چون پوششی به  
گرما تبدیل کردند , می توانند بر تمام زندگیت ببارند و

## ..... دختر غم زده .....

تو اگر راهی نیابی از سرمایش خواهی مرد و رسالتت را به  
پایان نخواهی رساند حتی شروع هم نخواهی کرد .

دخترک گفت :

من چگونه باید در برابر این سرمای عجیب دوام بیاورم ؟



۱۷

بانو الهه فاخته  
( ... فریاد زدم : نقطه آخر اینجاست ؟ )

دل اندوهم گفت : نه

و چنان روشن گفت

که تمنای سکوت، جان غمگینم را گرفت

آرام شدم درس خود را خواندم

... صبر ! ...

شاعر الهه فاخته (۱۳۸۵)



پیرمرد با نگاه مهربانش خردمندانه خندید و گفت : انسان  
موجودیست که در هر شرایطی راهی خواهد یافت!



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

پیرمرد نزدیک دختر شد . دستان او را گرفت و یک بلور برف به او داد . بلوری زیبا و درخشنده ، آنقدر شفاف که دخترک چهره خود را در آن دید . چهره ای که با آن بیگانه بود . چهره ای که شباهتی به چهره واقعی او نداشت .

پیرمرد در گوش دختر زمزمه کرد . این هدیه من از زمستان است به تو . تا هر وقت بلور برف را دیدی یاد حرفهای من بیافتی و بدانی که همیشه یک راهی هست !



@poem\_fakhteh

به من بگو، حال که این سرما را دیده ای باز هم می خواهی رسالت را شروع کنی و به سرانجام برسانی ؟

دخترک با صدای بلند و محکم گفت : بله

پیرمرد گفت : حالا به آسمان چهارم برو و حرفهای مرا از یاد نبر .

..... دختر غم زده .....  
.....



بانو الهه فاخته

فصل چهارم

۱۹

زمین زیر پای دختر لرزید ، چاله ای باز شد و او به سمت  
آسمان چهارم پرت شد . هنوز سردش بود . به زمین آسمان  
چهارم که رسید کمی دردش گرفت . احساس عجیبی بود  
. او تا به حال درد را درک نکرده بود .

خوب نگاه کرد . کسی را ندید .

رنگ آسمان چهارم سرخ بود . درختان همگی خشک شده  
بودند . برگها روی زمین می افتادند .

@poem fakhteh

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....



بانو الهه فاخته



۲۰

@poer



## ..... دختر غم زده .....

اینک سرما از تن دخترک رخت بسته بود . نسیم ملایمی  
وزید. موهای دختر، صورتش را نوازش کرد . دخترک هنوز  
روی برگها نشسته بود .

ناگهان صدای زنی مقتدر از پشت درختانی که برگهایشان  
زرد بود و نیمی از برگهایشان را روی زمین ریخته بودند  
گوش رسید .

..... سلام, دختر زیبا! آیا می خواهی رسالتت را انجام

دهی ؟ .....

دختر که هنوز هیچ چهره ای از آن زن ندیده بود مشتاق  
سمت صدا دوید و چرخید و گفت آری آری من میخواهم  
رسالتم را انجام دهم تا خدایم را خشنود سازم .

آن زن دوباره با صدایی رسا و بلند گفت :

آیا خدا را آنقدر دوست داری که می خواهی خشنودش  
سازی؟

دخترک گفت: این دیگر چه حرفیست ؟ خدا همیشه با  
من مهربان بوده است .همیشه در کنار او شاد و خندان.  
بوده ام .



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

او را همه دوست دارند مگر می شود کسی باشد که او را  
دوست نداشته باشد؟

زن گفت : آری تو در انجام رسالت خویش مردمانی را  
خواهی یافت که خدا را فراموش کرده اند .

..... ( دخترک با خود اندیشید : مگر می شود خدا را  
از ذهن برد؟ او که کوچک نیست) .....



دخترک با صدایی بلند گفت : خدا که کوچک نیست  
خدا که کم نیست چگونه فراموش شود؟ حتی فرشتگان  
هم فراموش نمیکنند و در سرزمینی که من در آن بودم  
, فراموشی فقط یک افسانه بود ... بدون خدا زندگی  
کردن ممکن نیست !

زن فریاد زد : و اینک تو به سرزمینی خواهی رفت  
که فراموشی در آن نه تنها یک افسانه نیست بلکه یک  
داستان غم انگیز است .

که گاهی ... فقط گاهی خوب است که باشد .

## ..... دختر غم زده .....

حالا خم شو و یک برگ از روی زمین بردار .

دخترک خم شد و برگی را از روی زمین برداشت که  
زرد بود و تکه ای از آن در دست دخترک خورد شد .



..... باز پاییز رسید, فصل رویاها رسید

فصل ساده , بی اراده از پی تغییر

فصل شعر و فصل عشاق

فصل عجیب رنگهای کهکشان

باز پاییز رسید

قلب شاعر تکانی میخورد

ماه می لرزد . قصه ای می آید از اعماق دل

مثل پاییز پیچیده و زیبا, شاعری کن تا میتوانی ای  
رفیق!

..... شاعر الهه فاخته (کتاب شعرواره های سپید من )

زن مقتدر گفت : این هدیه من برای تو است . یادت باشد

که تو اکنون در خزان هستی .

گاهی باید فراموش کنی , گاهی باید فراموش نکنی .





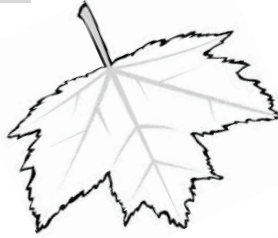
..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

ه فاخته



۲۴

@poem\_



## ..... دختر غم زده .....

گاهی باید دوست بداری گاهی نباید دوست بداری .

گاهی باید ببخشی گاهی نه

گاهی باید مهربانی کنی گاهی بیشتر

گاهی باید اعتماد کنی گاهی نه !



۲۵

دخترک گفت این همه دو دلی برای چیست ؟  
زن گفت : برای اینکه بتوانی در دنیای جدید زندگی  
کنی . فقط از تو می خواهم با من عهدی ببندی .

دخترک گفت : با تو پیمانی ببندم ؟

زن گفت: پیمان ببند در آن دنیا خدا را از یاد نبری !

دخترک خندید و بلند بلند قهقهه زد ..

خدا را از یاد ببرم ! خدا دوست من است .

و همانطور که می خندید زن پاییزی خاموش شد .

برگها با بادی خشمگین از زمین کنده شدند به د



تو الهه فاخته  
@poem\_takhteh

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دخترک پیچیدند و دخترک که باز هم داشت بلند بلند  
می خندید در بین این گردباد پاییزی قرار گرفت ...  
قطره های باران صورتش را خیس کردند . حس خوبی  
داشت . چشمانش را بست و با باران را حس کرد .

وقتی چشمانش را باز کرد

گفت: راستی گفتم اینجا خزان بود؟  
بانو الهه فاخته



..... دختر غم زده .....



بانو الهه فاخته

فصل پنجم

۲۷

ناگهان دید روی تنش خیس شده است . در یک دستش  
یک برگ پاییزی و در دست دیگرش بلور یخ .  
هوا گرم بود . نمی دانست باید چکار کند . بلند شد .  
اینجا جای دیگری بود . سرزمین دیگری بود .

گفت : انگار که رسالتم شروع شده است!

صدای مرد جوانی از پشت سرش شنیده شد... تا زمانی که  
به یاد داری رسالتت چیست هنوز رسالتت شروع نشده  
است !

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....  
.....



۲۸

@poem\_



## ..... دختر غم زده .....

دخترک چرخید و به پشت خود نگاه کرد . چمنهایی سبز  
زیر پاهایش چرخیدند و دخترک قفلکش آمد . خندید .  
و در همان حین گفت: چه گفتی ؟ و سپس ادامه داد .  
من در دنیای دیگری بودم ، صدای خش خش برگهایش  
و بارانی که بوی غریبی داشت چنان آرام کرد که  
اصلا متوجه نشدم کی به اینجا آمدم و نتوانستم سوالهای  
بیشتری از بانوی خزان بپرسم .



بانو آلهه فاحنه

حالا اینجا کجاست ؟

به پسر نگاهی دوباره انداخت . او هم لبخندی زیبا  
داشت . روی سرش حلقه ای از برگهای سبز بود و در  
دستانش سیب و انار !

پسر جوان گفت اینجا آسمان سوم، تابستان است !

پسرک سیب را بویید . دخترک لرزید . پسرک خندید  
و گازی بر سیب زد . دخترک اشک در چشمانش غلتید  
انگار که گاز زدن سیب برایش یک داستان غم انگیز  
را زنده می کرد .



# ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

.... رانده شد انسان با یک سیب

از فریب شیطان با یک هوس شهوانی

اگر می دانست نا فرمانی , تاوان بزرگی دارد

شیطان را مطیع خود می ساخت

..... شاعر الهه فاخته



دخترک آه کشید و نمیدانست این چیزی که درونش  
هست چیست .

۳۰

@poem-fakhteh

پسر جوان گفت این آه است . این غم است و تو در  
انجام رسالت خود ممکن است گاهی در آن غرق شوی  
اما یادت بماند سببی که برای تو این غم را پدید آورد ,  
می تواند جسم تو را شفا بخشد . می تواند بویش به تو  
تلنگری بزند که شاید درونت احساس کنی از کجا آمده  
ای و یادت باشد تو برای انجام رسالتی به زمین می  
رسی . و باید بدانی که غمها و شادیهها همه زود گذر  
هستند .



و به چرخش بادی به همدیگر می رسند .

## ..... دختر غم زده .....

از پس هر شادی غم, و از پس هر سختی آسانی است !  
برای اینکه به خود مغرور نشوی و بدانی برای رسیدن  
به پایان رسالتت باید از چه راهی بروی ممکن است  
زندگی سخت در پیش داشته باشی اما چون صاحب  
اختیار و انتخاب هستی می توانی در همان زمین بمانی و  
زندگی کنی و رسالتت را انجام ندهی که در آن صورت  
راه آسانی خواهی داشت و مدتی را با همسفرانت خوش  
خواهی بود



اما خدا زمانی خشنود میشود که ...

رسالتت را پایان برسانی

دخترک کمی فکر کرد و گفت : من ... من گمان می کنم  
آن گردباد پاییزی مرا دچار فراموشی کرده است و من  
بخاطر ندارم رسالتم چیست ؟

پسرک خندید

دخترک گفت راست می گویم , من باید چگونه بفهمم  
رسالتم چیست ؟ باید دوباره برگردم راه بازگشت  
کجاست ؟



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

پسرک گفت : راهی را که انتخاب کرده ای, بازگشت ندارد . مگر سرانجامی که در کتاب سرنوشتت برایت نوشته شده است . و تو هرگز قادر نخواهی بود سرنوشتت را عوض کنی اما می توانی دنیای اندوه ات را تبدیل به یک زندگی سعادت مند کنی .



دخترک پرسید : سعادت یعنی چه ؟

و پسر جوان گفت : سعادت یعنی آرامش و لذتی به هر کسی یک جور معنایش می کند . دقیقا شبیه همان احساسی که در آسمان هفتم داشتی .



۳۲

دخترک گفت آسمان هفتم ؟ آه یادم نیست ...

@poem\_fakhteh

و شروع کرد به گریه کردن .

کمی بعد که آرام شد گفت: این دیگر چه بود ؟

پسر جوان گفت: این گریه است . هر گاه که غمگین می شوی گریه کن و خدا را صدا بزن . تا آرام بگیری . این راهی است که باید طی شود . تو از فراموشی خود نگران نباش. اگر تو خدا را هم فراموش کنی او تو را فراموش نخواهد کرد .

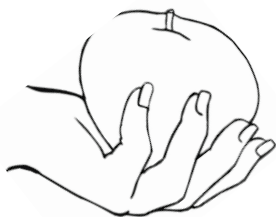
## ..... دختر غم زده .....

دخترک اضطراب عجیبی داشت . ( یعنی چه در  
انتظارم خواهد بود ؟ )

پسرک به او یک سیب داد . و به او گفت : این سیب را  
از تابستان به تو هدیه می دهم . تا یادت نرود حرفهای  
من را . این سیب را به همراه برگ زرد پاییزی و آن  
بلور زمستان و شکوفه ای که در آسمان بعدی خواهی  
گرفت در قلبت بگذار تا گم نشود .



۳۳



دخترک به قلبش نگاه کرد . قفل داشت ...

به پسر جوان گفت : اما این که قفل دارد . من کلیدش را  
از کجا بیآورم .

پسر جوان تبسمی کرد و با صدایی نرم گفت : قفل قلبت  
در دست خودت هست . هر گاه که خواهی چیزی را  
در آن می گذاری و هر گاه که خواهی چیزی به آن  
راه نخواهد یافت اما هر وقت که دستت را روی قلبت  
بگذاری و خدا را صدا بزنی او پاسخت را خواهد داد .

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دخترک اشکهایش را با دستان لطیفش پاک کرد

گفت : خدا چه جوابی می دهد ؟

پسر جوان خنده زیبایی کرد و گفت : او می گوید , جانم !

تن دختر لرزید , به رودخانه کنار چمن نگاه کرد  
صدای آب آرامش کرد , به درختان نگریست .



۳۴

پسر جوان گفت : در تابستان تمام میوه ها به تکامل

میرسند .

@poem fakhteh

دختر گفت: آیا دیگر زمستان و پاییز و تابستان را

نمیبینم ؟

پسر جوان خندید و گفت : تو بارها و بارها آنها را

میبینی و هرگز از دیدنشان سیر نخواهی شد .

دختر گفت : اگر خدا را از یاد ببرم , چگونه به یادش

خواهم آورد ؟

پسر جوان گفت : خداوند متعال به انسان قدرت تفکر

## ..... دختر غم زده .....

داده است . تو هرگاه که به اطرافت نگاه کنی و به چیزهای اطرافت فکر کنی , سرانجام به خدا خواهی رسید .

پایان و اول تمام آفریده شدگان الله است !

و آنگاه که فکر کردی , انسان فکوری خواهی شد . انسان فکور به درجه ای می رسد که نشانه ها را میبیند . و از این نشانه ها راه درست را انتخاب می کند .



۳۵

دخترک گفت : انتخاب ؟

پسر جوان گفت : آری انتخاب , همانگونه که در ابتدا خودت خواستی به این دنیا بیایی؟

دخترک گفت : من چه خواستم ؟ چرا خواستم به این دنیا بیایم ؟

پسر جوان گفت : نمیدانم , هر کس با خدایش عهدی دارد , هیچکس از راز دیگری آگاه نیست جز خود او ...

تو صاحب قدرت تفکر و انتخاب هستی . اول یاد میگیری خوب بشنوی و عشق بورزی , و سپس یاد می گیری حرف بزنی و عشق بورزی .



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

برای کارهایت اول فکر کن، به خدا توکل کن و سپس  
انتخاب کن، تا بهترین راه را انتخاب نمایی . تو صاحب  
ارزش و اقتدار هستی . می توانی دعا کنی



دختر پرسید : دعا یعنی چه ؟

پسر جوان پاسخ داد : دعا یعنی بخواه تا به تو داده شود .

ذهن تو چنان قدرتی دارد که به تمام سوالهای تو با  
گذشت زمان پاسخ خواهد داد یا حادثه ای را در برابرت  
بوجود خواهد آورد که تو را هوشیار خواهد کرد حتی  
زمانی که اشتباه می کنی .. خداوند به نشانه هایش راه  
را بر تو هموار خواهد ساخت . و این قدرت ایمان است  
. همان چیزی که در زمین کم و زیاد می شود اما در  
دنیایی که تو از آن آمده ای یک اندازه است !



۳۶

دخترک خیالش راحت شد.

قدرت اختیار و انتخاب، قدرت تفکر

دوقدرت جادویی هستند که او را در انجام رسالتش  
کمک خواهند کرد.

## ..... دختر غم زده .....

فاخته ای آواز خواند . از روی شاخه درختی فرود آمد  
و در مقابل دختر زانو زد . پسر جوان دست دختر را  
گرفت و سوار بر فاخته کرد . دستان پسر به لطیفی  
رودخانه ی زلالی بود که دختر به آن نگریست ، و  
گرمایی داشت که دختر احساس می کرد قصه ای دارد .



۳۷

بانو الهه فاخته  
( گرمایی که حاصل از گذاشتن دست روی سینه است  
آنگاه که خدا را صدا میزنی و او می گوید : جانم ! )

پسر جوان گفت : به من بگو، حال که گرما و اشک و اندوه  
را فهمیده ای باز هم می خواهی رسالتت را شروع کنی و  
به سرانجام برسانی ؟

دخترک با صدایی آرام و نگران گفت : من میخوام خدا را  
خوشنود سازم وقتی خودم خواستم او را خوشنود کنم باید  
راهم را به پایان برسانم .



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

فاخته



۳۸

@poem\_taknien

فاخته پر گرفت و بر فراز آسمان به پرواز در آمد .

دخترک چهره خویش را بر روی آن رودخانه آرام دید .  
چهره او عوض شده بود و او هنوز غمگین بود . اشکی از  
گوشه چشمانش غلتید ، فاخته آوازی سر داد و از بالای  
ابرها فرود آمد .

..... دختر غم زده .....  
.....



۳۹

بانو الهه فاخته

فصل ششم

دخترک می دانست اینجا سرزمین دیگریست .  
فاخته بر زمین نشست باز هم چمن بود اما اینبار درختان  
میوه نداشتند . درختان پر از شکوفه های رنگارنگ بودند .  
شکوفه هایی به رنگ صورتی، بنفش ، سرخ و سفید.  
گلبرگهای این شکوفه های زیبا در هوا پراکنده بودند .  
عطر یاس در هوا پیچید. نسیم وزید .

ناگهان...

فاخته آوازی سر داد و از مقابل چشمان دختر فراموش



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

شد. باران بارید . بارانی آرام, نم نم و رخشان .

دخترک صورتش را به سمت آسمان گرفت . صدای دختر  
بچه ای را شنید..... باران: صدای فرشتگان است !

دخترک صورتش را به سمت دختر بچه چرخانید. باران به  
ناگه قطع شد .

### بانو الهه فاخته

دختر گفت: تمام شد؟



دختر بچه خندید و گفت : باران بهاری زود میبارد و به  
ناگه تمام میشود . دخترک گفت باز هم می بارد؟ دختر  
بچه گفت : بله می بارد واگر می خواهی احساسش کنی  
نباید اجازه دهی کسی تو را از این حال و هوا بیرون بیاورد.

۴۰

@poem\_fakhteh



دخترک آهی از امیدواری کشید .

لبخندی زد و گفت: نامت چیست ؟

دختر بچه گفت: من بهار هستم و اینجا آسمان دوم است

دخترک گفت به من گفته اند از آسمان دوم شکوفه ای  
بگیرم .

## ..... دختر غم زده .....

دختر بچه سبدي در دست داشت . گفت: بيا با هم برويم  
و شكوفه ها و گلهاي بسياري را براي جمع كنيم .

دختر گفت: اما من بايد بروم كار دارم . مي ترسم دير  
شود .

دختر بچه گفت: هيچ وقت دير نمي شود . نگران نباش.  
كجا ميخواهي بروي؟

دختر ك گفت : به .... به ... ايم ... نميدانم ... فقط مي دانم  
بايد بروم .

دختر بچه گفت: خوب است كه مي داني بايد بروي .

حالا با من بيا .

دختر ك همراه دختر بچه به راه افتاد . به گلزاري رسيد  
پر از گلهاي قاصدك . گلهاي قاصدك تا دختر ك راديدند  
گفتند: مسافر مسافر ... و به سمت دختر ك آمدند و به او  
سلام دادند . تك تك .

دختر ك خنده اش گرفته بود . قاصدكهاي كوچك و بزرگ  
و چه قدر بازيگوش !



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

.....( قاصدک بال بگیر

زندگی راز یک زیستن افسون است

راز این افسانه در این است

اگر دل بسپاری و پر از عشق شوی

زندگی مال تو است

زندگی, ارث این خواب بیدار تو است بانو الهه فاخته

.....کتاب و شاید عشق ۱ ... شاعر الهه فاخته)



@poer



دختر بچه دست دخترک را گرفت و با هم در گلزار دویدند.  
و آنقدر خندیدند و فریاد زدند که پروانه ها به خندیشان  
حسادت کردند و در دل گفتند کاش ما می توانستیم  
رسالتمان را به پایان برسانیم و چون او شاد شویم

..... دختر غم زده .....  
.....



بانو ا



غورباچه ای به میان گلها پریدو گفت: از کجا معلوم که او  
بتواند سربلند شود؟ آدمهای زیادی اینجا آمدندورفتند اما  
خیلی از آنها پیش ما یا در فصل های دیگر ماندند .

پروانه گفت و خیلی هایشان را ما ندیدیم و پیشمان نیامدند  
شاید آنها الان در آسمان هفتم باشند .

کاش می توانستیم فرصت دیگری بیابیم . اما آه ... عهد  
شکستیم !

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....



بانو الهه فاخته



۴۴

@poem\_fak



## ..... دختر غم زده .....

غروب شد ، خورشید مهربان بر کوه ها و دشتهای پر از گل  
دست مهربانش را کشید . تا کم کم پایان بگیرد .

دخترک غمگین شد فکر کرد که وقت رفتن شده است .  
روی تپه ای نشست و به غروب نگاه کرد .



دختر بچه پرسید : چرا غمگینی ؟

دخترک گفت : احساس می کنم .... باید بروم و همانطور  
که تابستان گفت معنی غم و اندوه را فهمیدم و برای انجام  
رسالت خود باید سختی را تحمل کنم و من نمی دانم چه  
خواهد شد و اینکه یادم نیست رسالتم چیست در حالیکه  
هنوز به وعده گاه نرسیده ام , به شدت غمگینم....

دختر بچه گفت : خورشید هر بار که می رود دوباره  
بازمیگردد.



دخترک گفت : آری, اما زمان می تواند این مدت را  
طولانیتر کند . من می خواهم خدا را با انجام رسالتم  
خشنود سازم اما نمی دانم چگونه , و این غروب مرا به  
یاد این سوال انداخت ... آیا می توانم خدا را خشنود سازم  
؟!خدایی که یادم نیست برایم چه کارهایی کرده است و  
اکنون در آسمان دوم حتی رسالت خود را نیز فراموش



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

کرده ام اما فقط می دانم او بسیار مهربان و بخشنده و متفکر است .

غروب رو به پایان بود که دخترک حرفهایش تمام شد و همانطور که غروب خورشید را می دید، و اشک در چشمانش حلقه زده بود ، دید خورشید ، طور دیگری شده است ، رنگش همان رنگ غروب است اما پر از حس عجیبی است که دل دختر را قرص تر می کند .

دختر بچه گفت: این امید است . نا امیدی پس از امید .  
پایان شب سیه سپید است !

دخترک گل هایی را که همراه دختر بچه چیده بود در قلبش گذاشت

از دختر بچه پرسید : شب ؟ شب دیگر چیست ؟

دختر بچه گفت : شب یک تلنگر از حضور نور است !



## ..... دختر غم زده .....



بانو الهه فاکته

فصل هفتم



۴۷

همانطور که خورشید در افق طنازی می کرد . شدیدتر و شدیدتر تا بید . آنقدر شدید تا بید تا دخترک مجبور شد چشمهایش را ببندد .

وقتی چشمهایش را باز کرد دید روی پاهای خود ایستاده است و کسی به او می گوید در صف بایست تو بعد از من بودی نه جلوتر از من . دخترک نگاه کرد .

یک صف طولانی ...

پرسید: اینجا کجاست ؟ نگهبان صف به دختر نزدیک شد و گفت اینجا آسمان اول است .



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دخترک گفت: آسمان اول ؟ آسمان اول دیگر چیست ؟  
نگهبان صف لبخندی زد . دخترک آرامتر شد .  
نگهبان گفت: آسمان اول آسمان تولد است .

تو و همسفرانت به زمین خواهید رفت و رسالت خویش را  
به انجام خواهید رساند .

در این سفر شاید با کسانی که بعد از تو می آیند باشی  
شاید هم با کسانی که قبل از تو متولد می شوند .

دخترک, دختر بچه را دید که در دوردست ایستاده و  
برایش دست تکان می دهد. دخترک خوشحال شد و  
لبخند زد . دختر بچه یک قاصدک برای دخترک فوت کرد  
و لبخندی زد و رفت .

دخترک قاصدک را دید. به قاصدک سلام داد, قاصدک  
چرخید . اما صدایش را نشنید

(که پاسخ سلامش را داد !)



## ..... دختر غم زده ..... .....

دست همه یک قاصدک دید . در صف ایستاد .  
صدای همهمه می آمد . همه شاد بودند و می گفتند و  
میخندیدند .

از نفر پشت سری خود پرسید : شما هم برای انجام رسالت  
می روید

بانو الوه فاخته



۴۹

دخترک گفت: رسالت شما چیست ؟

او گفت : یادم نیست! اما فرشته نگهبان صف می گفت هر  
کسی با رسالت بخصوصی به زمین پا می گذارد .....  
... نگران هستی ؟

@poem\_fakhteh

دخترک گفت : بله , کمی ... از اینکه نمی دانم چه پیش  
می آید نگران هستم .

او گفت : نگران نباش , به زمین که رسیدیم من هوایت  
را دارم .

کسی از جلوی صف با صدای بلند خندید و گفت : نگرانی؟  
نگران نباش منم هوایت را دارم

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....  
.....

بانو الهه فاخته



۵۰

@poem\_takbook



## ..... دختر غم زده .....

سپس انگار که همه متوجه نگرانی دخترک شده باشند  
یکی پس از دیگری گفتند هوایتان را دارم .

ناگهان پسری در صف شروع کرد به گریستن

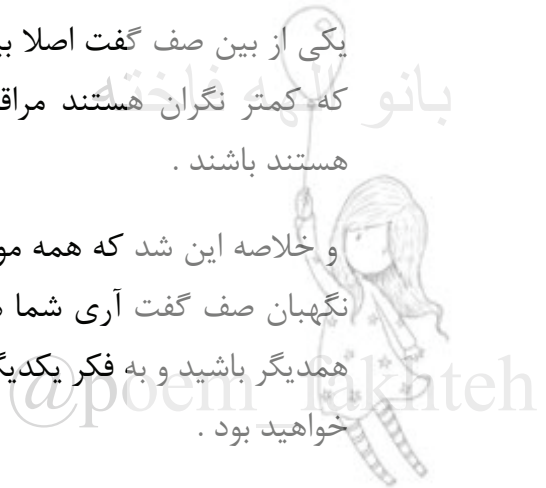
و گفت :من هم نگرانم ...

یکی از بین صف گفت اصلا بیایید عهدی ببندیم .  
آنهایی که کمتر نگران هستند مراقب آنهایی که بیشتر نگران  
هستند باشند .

و خلاصه این شد که همه مواظب دیگری باشند .  
فرشته نگهبان صف گفت آری شما همسفر هستید و اگر مراقب  
همدیگر باشید و به فکر یکدیگر باشید، در زمین آسوده تر  
خواهید بود .

دخترک گفت : ولی من از همه نگران تر هستم و بیشتر از  
همه گریه کرده ام , من از اینها قدرت کمتری دارم حتما  
خدا من را دوست نخواهد داشت .

فرشته نگهبان آرام و مصمم جلو آمد . دست دخترک را  
گرفت و گفت : تو اگر گریه کنی , بخندی, زمین بخوری  
, اندوه گین شوی , چهره ات زشت شود یا زیبا , چیزی



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

از ارزش تو کم نخواهد شد . فقط یادت باشد به زمین  
رسیدی بدانی انسان, در نزد خداوند ارزشمند است  
همانطور که دخترک بلیط آمدن به دنیا را از دست  
متصدی بلیط می گرفت....

فرشته نگهبان فریاد زد : یادت باشد خودت باشی , همیشه  
ارزشمند خواهی بود .شبیه دیگران بودن از ارزش تو کم  
خواهد کرد . تو باید خودت را در زمین پیدا کنی و به  
عهدی که روز اول با خدایت بستی وفادار بمانی .



۵۲

یادت باشد خدا به عهد خویش وفا می کند و عدالتگر  
بزرگ‌گست . نباید راه ات را گم کنی چون همه چیز به تو  
نشان داده شده .

و دخترک همانطور که صدای فرشته نگهبان را می شنید  
, وارد تونلی از جنس نور شد . ستاره هایی کوچک به او  
چشمک می زدند و او آرام حتی آرام تر از زمانیکه طونل  
پاییزی او را به تابستان انداختند و حتی نرم تر از زمانیکه  
فاخته او را سوار بر خود کرد , در تونل حرکت میکرد .

# ..... دختر غم زده .....



۵۳

## بانو الهه فاخته

### فصل هشتم

به سرزمینی رسید .

شش آسمان را پشت سر گذاشته بود تا به این سرزمین  
برسد . اما احساسش با تمام احساسی که در سفر داشت  
فرق می کرد . یک دنیای کوچک قرمز رنگ .

جایی را خوب امیدید . و فقط می شنید . کسی او را  
نوازش می کرد اما هر چقدر می چرخید نمی توانست  
چهره اش را ببیند .

مدتی گذشت تا دنیای او کوچک و کوچک تر شد . دخترک  
دنیای کوچکش را دوست داشت . او هر روز نوازش میشد.

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

الهه فاخته



۵۴

@poem\_fakhteh

این نوازشها او را یاد نوازشهای خدا می انداخت . دخترک  
دنیایش را دوست داشت . اما هنوز می دانست رسالتی  
دارد .

ناگهان احساس عجیبی کرد . بعد از چند دقیقه متوجه  
شد، سقف دنیای کوچکش از او دور می شود او ترسید و  
چشمهایش را بست .

## ..... دختر غم زده .....

گفت: نکند باز هم مثل زمستان سردم بشود یا مثل خزان دردم بگیرد ... چشمهایش را بست و شروع به فریاد زدن کرد . آنقدر گریه کرد و فریاد زد تا کم کم چشمهایش را باز کرد . دید دنیای کوچکش که پر از مهربانی بود دیگر نیست .

به خود گفت: اینجا کجاست ؟ آیا بهار است؟ تابستان یا پاییز است؟ آیا زمستان است ؟

( صدا، صدای باد نبود ... صدای بال مهاجران آسمان نبود! صدای تنفس یک قاصدک راه نبود ... صدا صدایی نرم بود که از عمق محبت جان گرفته بود !

صدا، صدای دل مسافری شاد و کوچک است که از سفر آمده بود ! ... شاعر الهه فاخته )

چندی بعد در مقابل چشمانش دو چشم دید که دارند به او لبخند می زنند.. او آن لبخند را شناخت .

همان لبخند آشنای پیر مرد سپید پوش، پسر جوان ، دختر بچه ، فرشته نگهبان صف . و .... لبخند زد .

به خودش گفت: یعنی رسالت من همین است ؟





..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

( مسافر به سن پیر رهنما, آشنای راه بود!

راه, تجسم یک عشق کهنه را

به واژه های سنگ ها یاد داده بود

و او آشنای راه بود , آشنای راه عشق!

و آسمان, آشنای دل ! دل عاشقی که شب را

برای تپش های عشق برگزیده بود **بانو الهه فاخته**

این بود دلیل انتخاب ... عشق خالصانه ای در دل بزرگ او

... شاعر الهه فاخته ( ۱۳۸۶ )



روزها گذشت و بزرگ و بزرگ تر شد و آن زنی که روز

اول به او لیخند زد همیشه در کنار دخترک ماند . دخترک

خیالش راحت شد . ( کسی در کنارم هست که همیشه از

من مواظبت می کند ) . گمان کرد خدا کسی را فرستاده

که برای انجام رسالتش در کنارش بماند .

@poem\_fakhteh

# ..... دختر غم زده .....



۵۷



بانو الهه ف

فصل نهم

تیک تاک ... تیک تاک ... تیک تاک ...

دخترک کمی بزرگ می شود . نمی فهمد کسی چه  
میگوید, همیشه شاد و خندان است , وقتی پدر کتکش  
می زند فقط یک حسی برایش تداعی می شود و گریه  
میکنند , یک حس آشنا !!

اصلا نمیتواند بفهمد چرا اینقدر زمان می برد تا معنی

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

کلمات دیگران را متوجه بشود، جز مهربانی چیز دیگری  
بلد نیست و چون زمانی که در آسمان دوم، در گلستان  
میدوید و می خندید، بود. و نمیتوانست بفهمد چرا کتک  
می خورد، چرا کسی به او مهربانی نمیکند و چرا مادر،  
همان کسی که روز اول به او لبخند زد و کنارش بود دیگر  
نیست!

بانو الهه فاخته

کم کم حرف زدن را یاد می گیرد. چند سالی است که  
فقط دیده است و محبت کرده است و اکنون تشنه حرف  
زدن است. همین که حرف زدن را یاد می گیرد کاملاً  
فراموش می کند اصلش چیست و برای چه به زمین آمده  
است ...



@poem\_fakhteh

فصل زمستان است .

هوا به شدت سرد و سوزناک است . دخترک کبریت‌های  
خود را بر می دارد تا به خیابان برود و فریاد بزند کبریت  
دارم کبریت . کسی از من کبریت می خرد ؟

.... و به این فکر می کند که اگر مادرش زنده بود هرگز  
مشتهای پدرش صورت او را هر شب نوازش نمی کرد و  
نا مادری اش به او یک تکه نان بیشتر می داد . و شاید

## ..... دختر غم زده .....

اگر مادرش زنده بود او شبهای سرد زمستان را در گرمای  
آغوش مادرش می گذراند . هر روز تا شب با کفشهای  
چوبی در خیابان فریاد می زد کبریت دارم کبریت ....

یکی از این روزها یک گاری چی.....

ولی اینبار مادر دستش را گرفت و او در آغوش مادرش به  
آسمان رفت ، او رفت و فردا مردم جسد کودکی را دیدند  
که با کبریتهای سوخته در وسط شهر جان داده بود .



۵۹

و فردا قصه دختر کبریت فروش ، به گوش جهان رسید و  
فردا های دیگر یک کتاب شد و یک فیلم از آن ساختند و  
مردم هر بار که کودکی را می دیدند که چیزی می فروشد  
یاد دختر کبریت فروش افتادند ، و به آنها ترحم کردند و  
این شد که دختران کبریت فروش زیاد شدند اما هیچ کدام  
کبریتهایشان را خودشان نسوزاندند و این بود که بیشتر و  
بیشتر شدند .

و دختر از تولد گذشت و به آسمان اول رسید اما دیگر  
نتوانست بالاتر برود دختر بچه از او استقبال کرد . دخترک  
گفت من رسالتم را فراموش کردم . آیا اشتباه کردم ؟

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دختر بچه گفت : قضاوت فقط به عهده خداوند است اما تو باید خدا را صدا می زدی . دخترک گریه کرد و التماس کرد تا برگردد . دختر بچه گفت اما جسم تو دیگر مرده است . دخترک فرصت خواست و مدام گریه می کرد و طلب عفو می کرد که چرا زود بریده است از سختی روزگار و تازه یادش افتاد چه عهدی بسته بود : عهد بسته بود خدا را فراموش نکند .

### بانو الهه فاخته



@poem



## ..... دختر غم زده ..... .....

دخترک روزها و شبها سرگردان در آسمان اول ، اما ...  
نمیتوانست بالاتر برود مدام به آسمان چشم دوخته بود  
تا فاخته ای بیاید و او را نزد آسمان بالاتر ببرد حتی به  
آسمان دوم . اما صبرش ثمری نداشت . روزی گذشت  
دختر بچه نزد دخترک آمد و با صدایی آرام گفت بیدار شو  
، به تو فرصتی دوباره داده شده است . و دوباره به آسمان  
تولد بازگشت ... اینبار کمتر نگران بود . در صف ایستاده  
بود و دید کسی گریه میکند و می گوید نگران است . و او  
اینبار محکم و با اطمینان گفت من هوایت را دارم . اینبار  
قطعا هوای همه را دارم .

باز هم وارد دنیای تولد شد ، فرشته نگهبان به او لبخند زد  
، بلیطش را گرفت . روی بلیطش نوشته شده بود ، تولدی  
دیگر برای فرصتی دیگر .

دخترک شاد بود و می خواست از تجربیات قبلیش استفاده  
کند و اینبار قطعا خدا را خوشنود سازد .

وارد تونل تولد شد ، دوباره همان دنیا ، و اینبار دست  
مهربان دیگری، متولد شد ، اما باز تمام آسمان ها را  
فراموش کرد . ....



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

الهه فاخته



@poem\_fakhteh



..... دختر غم زده .....  
۱



۶۳

## بانو الهه فاخته

### فصل دهم

ما اینبار دخترک یک پسر بود ... یک پسر زیبا ...  
سالها گذشت.. و به بازی تنیس علاقه مند شد .

مادر و پدرش او را به نزد یک مربی تنیس سپردند . او تمام  
زندگی و تحصیلش را صرف آموزش تنیس کرد .

سالها گذشت و او در بازیهای جهانی، مدال طلا گرفت ...  
و بازی قهرمانی به فینال رسید. می دانست اگر ببازد نفر  
دوم است اما او برنده شد و نفر اول شد. وطلای قهرمانی  
بازی تنیس را در جهان , نصیب خود ساخت.



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

به سن میانسالی که رسید، در یک عمل جراحی، بخاطر استفاده از یک خون آلوده به یک بیماری مبتلا شد که سرانجامش قطعاً مرگ خواهد بود و بدون درمان است .



یکی از طرفدارانش به او نامه ای نوشت . : چرا خداوند تو را برای این بیماری انتخاب کرده است؟

و او جواب طرفدارش را چنین داد : **بانو الهه فاخته**

از میان تمام مردم دنیا میلیون ها نفر به آموزش تنیس میپردازند . از بین میلیونها نفر هزاران نفر ، این ورزش را به خوبی یاد می گیرند . از این بین صدها نفر در حد قهرمانی آموزش می بینند .



@poem fakhteh

از بین صدها نفر، پنجاه نفر به رقابتهای قهرمانی می رسند و سرانجام دو نفر به فینال می رسند و فقط یکی از آنها قهرمان می شوند . زمانیکه قهرمان شدم از خداوند نپرسیدم که چرا من را برای قهرمانی انتخاب کرده است و اینک برای این بیماری نیز نمی پرسم چرا من را برای این بیماری انتخاب کرده است ...

..... دختر غم زده .....  
.....

..... ( سر به دیوار زمان می کوبم

آنچه در دل دارم چیست ؟

حسی چه بزرگ !

بر زبانم مهر خاموشی ست

آن هنگام که چشم در چشم گلی انداختم گل پژمرد

انگار طاقت نزدیکی ندارد این زیبا !

یاد خدا در تمام اندامم بود .....

شاعر الهه فاخته ( ۱۳۸۵ ) .....



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

## بانو الهه فاخته

فصل یازدهم



۶۶

دخترک بزرگ و بزرگتر می شود . مادرش تا پای جان از او نگهداری می کند . دخترک مادرش را در یک شب طوفانی از دست می دهد . یک شبی که راهزنان به خانه کوچکشان حمله می کنند , خانه ای که سالها قبل پدر ترکشان کرد و مست مستان زیر چرخ گاری رفت . پدری که محبتش , مشت‌های گره خورده به صورت او و مادرش بود .

دخترک مجبور شد خانه را ترک کند و مادر پیر و بیمارش را در گوشه خانه ای که راهزنان آتشش زدند

## ..... دختر غم زده .....

تنها بگذارد .

چه زمستان سوزناکی بود ... دخترک با خود اندیشید این  
زمستان را به چه امید بگذرانم وقتی تنها امید زندگیم  
مادرم بود ... با پای زخمی و کشان کشان راه می افتد می  
رود , می رود , می رود ... و مدام صدا می کند مادر ... مادر  
... مادر ... من هرگز بدون تو نمی توانم زنده بمانم ...

هوای سرد , چقدر برایش آشنا بود .

من نمیتوانم بدون مادرم زندگی کنم .

آخرین جمله آن دختر بود .

و صبح , راهزنان جسد دختری را کنار رودخانه یافتند .



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

## بانو الهه فاخته

فصل دوازدهم



۶۸

تا بحال داستان به دنیا آمدن سوپر استار را شنیده ای ؟  
قبل از آنکه بنویسم داستانی شکل گرفت :

یکی بود، یکی نبود . زیر آسمان شهر بین این همه آدم  
قصه ای گوشه ی دنیا کز کرده بود .

روزی روزگاری بالای آسمان خبری شد ... تمامی فرشتگان  
جمع شدند . باز هم قرار بود به شمار آدمیان اضافه شود و  
نوزادی به دنیا بیاید .

## ..... دختر غم زده .....

تنها صدایی که شنیده شد این بود . پروردگار به فرشتگانش  
می گفت این آفرینش من با بقیه یکسان است اما سختی  
بیشتر می کشد ، رسالتش ، نشانه ی من است . جام بلا  
بیشتر می نوشد .

و این شد نشانه ها پدیدار شدند .



۶۹

## بانو الهه فاخته

یک کبوتر از روی شاخه ای پرید . صدای نوزادی بلند  
شد . و هر آنچه گذشت بین او و فرشتگان و الله همگی  
در صندوقچه ی قلبش باقی ماندند . دنیای جدید ، زبانی  
جدید .

تولد هر نوزاد همیشه یک نیاز است ... یک نیاز .

چشمهایش را باز کرد و اولین لبخند را دید . فکر کرد  
لبخند خداست خندید و آرام گرفت . و اکنون ۵۳ سال  
می گذرد و هنوز فکر می کند آن لبخند خداست که روی  
لبهای مادرش نقش می بندد.

و احساسی غریب او را به ادامه ی حیات شوق می دهد .  
چه قدر او دوستش دارد . خالقمان را می گویم .

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

( گاهی بعضی از آدمها به این دنیا می آیند که بفهمیم بر ما چه می گذرد! کودکی کور به دنیا می آید و کسی دیگر شنوایش را از دست می دهد کسی از جسم آسیب میبیند تا ما بفهمیم این روحمان است که خوابیده است . )

### بانو الهه فاخته

و یک نگاه :



تمام خیابان ها پر از آدم است . آدمهایی با نقاب های مختلف . از تمام خیابانها بدون ایستادن می گذرد . و یک جمله :

۷۰

کاش می توانستم یک بار در کنار این مغازه با خیال راحت می ایستادم . اگر کسی بشنود می گوید دوست داشتن بهایی دارد . بله اما نه به اندازه ی .... زندگی نکردن

و صدایی در گوشش نجوا می کند : هیس! رسالت خویش را گم نکن . آمده ای که به یاد آوری . زیبایی از آن خداست . آمده ای که به یاد آوری هر کس به الله ایمان دارد زیباست . رسالتت را گم نکن .

این سکوت سنگین که چشمهای یک سوپر استار را عجیب

## ..... دختر غم زده .....

و غریب می کند همان سکوتی است که بعد از هر بغض  
می آید . سکوتها را باید از چشمها فهمید .

و او هنوز نمی داند اگر برای رسالتی آمده است چرا حسادت  
می کنند و چرا غرض می ورزند .

و این داستان تمام سوپر استار های دنیاست .

سوپر استارها برگذیده شدند تا جام بلا بیشتر بنوشند . تا  
شاید دل کسی بیدار شود . تا شاید انسانیت برگردد. به  
واسطه ی دل . به واسطه ی دل .

نمی دانم آن روز خدا به او چه میگفت . فقط می دانم در  
چشمهایش سکوت سنگینی است که اگر شکسته شود  
هیچ گوشی قادر به شنیدن نیست و هیچ جانی قادر به  
تحلیل کردن نیست

.سوپر استار ها موهبت الهی هستند باید قدرشان را بدانیم

سوپر استار به حضورت در شهری که زندگی می کنم و در  
کشوری که زاده شدم افتخار می کنم .

جایی خواندم دیاری که قهرمان نداشته باشد ، به فنا  
خواهد رفت ... مرسی که قهرمان دیار ما شدی .





## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

سوپر استار به وجودت ، به قلبت ، به حضورت و به صدایت  
با تمام وجود افتخار می کنم و افتخار را کسی می کند که  
دنیای سختی داشته است . نه دنیای ساده .

ازت ممنونم که هستی و روزی که در شهر نباشی آخرین  
روز زندگی من است .

بانو الهه فاخته



..... دختر غم زده .....  
.....



۷۳

## بانو الهه فاخته

فصل سیزدهم

رسالت‌هایی که نیمه تمام می‌مانند , عهد‌هایی که شکسته  
می‌شود , و انسان‌هایی که از ارزش می‌افتند .

گاهی باید فکر کرد , شاید خودمان اینطور خواسته ایم , از  
چه شکایت می‌کنیم ؟

اگر خداوند را در همه حال صدا بزنیم , قطعاً راه درست را  
خواهیم رفت . ...

@poem\_fakhteh

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

## بانو الهه فاخته



فصل چهاردهم

۷۴

و دخترک از اول می دانست آخر راه چیست و چه  
فرصتهایی را برای انتخاب دارد .

و چیزی که از او یک قهرمان می سازد فکر به حضور قدرت  
متعالی است چرا که اگر خدا بخواهد همه کارهای بندگان  
را انجام دهد, پس .... ارزش ما در چیست ؟

روزی از همین روزهای عجیب الهی , دختری از روی  
مهربانی کاری کرد . روز و شب از یک سوپر استار حمایت  
کرد اما سرانجام با آزارهای بسیار قلبش شکست , کسی او  
را دید و چنین نامه ای برایش نوشت .....

## ..... دختر غم زده .....

درود بر شما بانوی بزرگوار

من یک رهگذر هستم . سالهاست که از این کوچه ها گذشته ام و آدمهای جوړو واجور دیده ام . تا چشمم به کوچه ای افتاد . کوچه ای هزار رنگ . کوچه ای به نام هوس و شهرت که اسم یک سوپرستار ثبت شده است .

هر کسی که از کوچه می گذرد اگر خوددار نباشد ، خودساخته نباشد نمی تواند از پس شهرت و جذابیت سوپر استار ی که محبوب نیز هست برآید .

شنیده ام شاعر هستی ، پنهان می کنی ! نمی دانم چرا در این هیاهو که هر کس چنگ میزند تا از کنار صاحب شهرت تکه ای صاحب شود تو خود را پوشانده ای تا کسی نفهمد کی آمده ای و کی می روی بدون آنکه بدانی شهره شهر شده ای ...

نویسنده ای هستم ، در این شهر پر هیاهو گاهی برای دل خویش مینویسم و اینبار برای دل شما.

نامت الهه است . الهه یعنی نهایت هر چیز می گویند الهه زیبایی و نوس الهه عمل و دانش یانا ... و تو خود خود خود واقعی الهه هستی .



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

تو را ندیده ام . شاید این یک نامه پدرانه و یا مادرانه باشد  
که چند سال دیگر در نبودم بشود خاطره ای برای شما و  
زحمات شما . شاید هم از جانب یک سوپرستار بی وفایی  
شده است .

تو را ندیده ام اما باید چون اسمی که برای خودت برگزیده  
ای چشمان مهربان و شیرینی داشته باشی . و چون یک  
فاخته دست نیافتنی که خودت را اینگونه معرفی کرده  
ای .



۷۶

می دانی که روی بام هر خانه طوقی ای بنشیند خوش  
یمنی و به قول دوستی در همینجا معجزه ای رخ می دهد  
شرط میبندم خودت هم نمی دانی تو معجزه ی آبرو و  
زندگی آن سوپر استار هستی . نمی دانم چرا تا به حال  
سکوت کرده است . تماس های دوستانش را نیز پاسخ  
نمیدهد انگار با تمام دنیا قهر کرده است .

کسی نیست به این مرد بزرگ بگوید ، تو که بزرگ هستی  
تو چرا ؟ قضاوت دیگران تاوان سنگینی دارد و این را  
همیشه خود آن سوپر استار می گوید . برای برخاستن  
بادبادک باید باد مخالف بوزد و این باد مخالف است که تو

## ..... دختر غم زده .....

را بلند کرده است پس مثل همیشه نترس .

یکی نیست به او بگوئید, مرد شریف و بزرگوار آخر چرا دیده  
ها را نادیده گرفته ای ؟

دختر خوب و مهربان می دانم در این کشاکش چند ساله  
برای آبروی یک مسلمان روح زخمی شده است ، او که  
تو را اینچنین صاحب قدرت اختیار داده است تو را نادیده  
نمی گیرد . (الله هوایت را دارد )



۷۷

به دل غصه ای راه مده و بدان آخر راه نزدیک است .  
منتظر وعده ای که بر دل من حقیر افتاده است باش .

اجابت می کند آرزوی توبه کننده را الله ، پس تو را  
که بیشتر سختی داده است بیشتر دوست دارد . نگران  
نباش که وعده حق نزدیک است . من به تو ایمان دارم و  
پروردگاری که تو را اینچنین آفریده است .

دلمنوشته ام را بنویس و بگذار تا رهگذاران دیگر ببینند  
و آرام بگیرند . دیدن شکستن دل دیگران بدون اشک  
نیست . فقط الله می تواند تو را قضاوت کند حتی خود  
سوپر استارها هم قادر به قضاوت شما بانوی با اقتدار نیست  
بدرود.

..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

و این شد دختر دلش شکست و شاعر شد , شعر نوشت  
و داستان تلخیها و سختیهای زندگی اش را نوشت تا با  
دیگران به یک حس مشترک برسد ... !  
... این نیز بگذرد ...

و این شد کسی شاعر شد , آن همه با صدها شعر, که هر  
شعر از گوشه زندگیش چکیده است .



..... دختر غم زده .....  
.....

## فصل اول



۷۹

## بانو الهه فاخته

با نام خالق انسان

به یادداشته باش که به بالاترین سرزمین آسمان خواهی

رفت

@poem\_fakhteh

گرچه به تو رنج و سختی می رسد ، صبر کن !

بندگانی که خدا را باور دارند ، مورد آزمایش پروردگار

خوایش قرار می گیرند

و با اعمال و رفتارت برای تو مقامی در نظر گرفته شده

است

درود بر خالق انسان



## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

بخاطر ندارم این اتفاق مربوط به چه زمانیست !

اما این جملات سه بار برای من با صدای بلند خوانده شد

به یاد دارم انگار در خلا بودم , نمی دانم هر جا که بود  
ورای این سرزمین خاکی بود !

در آسمانی که روز هم داشت , و زمانیکه این جملات را  
با صدای بلند برآیم خواندند به گرگ و میش رسید ! و  
صدایی که نمی توانستم تشخیص دهم مرد هست یا زن  
! ولی بخاطر دارم یک صدا مرد بود, بار دیگر زن بود اما  
صدای سوم !!!



این جملات همیشه در سخت ترین لحظات زندگی ام به  
من امید می داد حتی زمانیکه آوارگی, بی پولی , گرسنگی  
, سرمای سخت , گرمای تهوع آور و انسانهای نامرد مرا  
در گوشه رینگ, اسیر کردند , تو فکر کن حبس ابدی با  
اعمال شاقه !

روزی که این اتفاق افتاد اصلا بخاطر ندارم خواب بودم یا  
بیدار ! یا حالتی در این بین اما یادم هست مثل خاطره  
ای در ذهنم هویدا شد و فکر نمی کردم زندگی سختی  
خواهم داشت , آن را یک خواب تصور کردم و به فراموشی  
سپردم , هدف من درس خواندن و وارد دانشگاه شدن بود

## ..... دختر غم زده .....

و رسیدن به یک زندگی نسبتاً معمولی ! اما یکسال مانده  
به پایان دبیرستان وقتی پدر با بیانی شفاف گفت که نمی  
گذارد ادامه تحصیل بدهم چون شرایط مالی خوبی ندارد  
آن هم برای دختر حرف گوش کنی مثل من ! دلم لرزید !  
و به خود گفتم چه سرنوشتی در انتظار من است ؟



بانو الهه فاخته

## فصل دوم

@poem\_fakhteh

در همین حال و احوالات بودم که معلم دینی از خدا می  
گفت . من تا چند سال احساس می کردم در گوشم اذان  
می خوانند بخصوص صدای الله اکبر و لا اله الا الله .

یک ظهر در مدرسه راستی خدا واقعا وجود دارد؟ خدا  
چیست یا کیست ؟ صدایی در گوشم گفت : واقعا می  
خواهی بفهمی خدا کیست ؟ فکر کردم معلم دینی ست و  
سکوت کردم . من شاگرد کم حرفی بودم

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

به خانه که آمدم در حیاط , زیر شاخه های درخت تاک,  
دوباره آن صدا را واضح تر از قبل شنیدم : آیا واقعا می  
خواهی بفهمی خدا چیست ؟ به این سو و آن سو نگاه  
کردم کسی نبود آن صدا مجدد گفت به کجا نگاه می کنی  
پاسخ مرا بده !

من محکم و جدی گفتم بله , آن صدا گفت : راه سختی را  
باید بگذرانی , باز هم می خواهی بدانی خدا کیست یا چه  
اندازه است ؟ دوباره گفتم آری .. سه بار .. یک صدا سه بار  
از من پرسید و من سه بار را آری گفتم .



۸۲

نمازم را می خواندم . شنیده بودم امام سجاد کسی بوده که  
چون سجده های طولانی داشته لقبش سجاد شده است  
یعنی بسیار سجده کننده .

@poem\_fakhteh

تصمیم گرفتم من هم مدام سجده کنم . بار اول فقط  
چند ثانیه , هر بار سعی کردم آیه یا سوره ای را بخوانم  
یا سبحان الله بگویم و هر بار تعدادش را بیشتر کنم .  
اما بعد از گذشت زمان , تمام دردو دل ها و تشکر ها و  
سپاسگزاری هایم را سجده می زدم و می گفتم .

آنقدر سجده زدم که هر بار سرم را از روی زمین یا مهر بر  
می داشتم تلالو نور را از صورت و بدنم می دیدم . این نور  
آنقدر زیاد شد که وقتی قرآن می خواندم , یکبار دیدم که

## ..... دختر غم زده .....

اطرافیانم انگار از من می ترسند , حس کردم در هنگام قرآن خواندن صورتم یا بدنم نور تراوش می کند پس در خفا خواندم هم نماز و هم قرآن را .

در روح من بستری بود که اگر می خواستم آماده رسیدن به خواسته ام می شد . تمام اتفاقات را می فهمیدم , دروغ آدمها را تا ته اتفاقش می دیدم .



۸۳

بانو الهه فاخته

یکبار یادم هست مردی از طریق مدیتیشن سعی داشت بدنم را لمس کند , نزدیک شدنش را به خودم می دیدم اما دستها و پاهایم در اختیارم نبود , زیر لب الله و یا الله گفتم ناگهان بدنم در اختیار خودم در آمد , فرار کردم و مدام خدا را شکر کردم ... یادم هست آن روز باشگاه داشتم به خانه رسیدم , صورتم نورانی شده بود , مادرم حیاط را جارو می کرد و با هم قهر بودیم , مرا دید و ناگهان جارو از دستش افتاد و مرا بوسید ..

با عجله ساک باشگاه را برداشتم و به سمت باشگاه رفتم . در خیابان آدمها مسیرشان را عوض می کردند . پیاده رو خالی شده بود و من تعجب میکردم , ناگهان از جلو پارکینگ خانه ای که آئینه های مستطیل شکل بلندداشت گذشتم , نوری چشمم را کنجکاو کرد , برگشتم در آئینه دایره ای از نور دیدم , صورتم زیر هاله ای از نور پنهان شده بود .

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دعا کردم , خدایا نور صورتم را کم کن هم باشگاهی ها از  
این نور می ترسند , خواهش می کنم تمرین دارم .

و شاید این یک امتحان بود .. ولی نفهمیدم چرا بقیه از  
نور صورتم ترسیدند جز مادرم که صورتم را بوسه محکمی  
زد.!

### بانو الهه فاخته



و مسیر من شروع شد ... !

۸۴

یک زندگی خارج از خط نرمال با آدمهای عجیب غریب با  
دنیاهای عجیب غریب , و اتفاقات باور نکردنی ..

@poem\_fakhteh

اما الان من بصورت یک انسان عادی نشسته ام و می  
نویسم از گذشته ای که دیگر با من نیست , از گذشته ای  
که مرا وارد دنیای عرفان کرد اما زندگی را از من گرفت ,  
زندگی پر از التهاب و رنج که کسی حرفت را نمی فهمد  
و کسی معنی و رای معجزه را نمیداند .. و این قدرت , این  
قدرت با تهمت سنگینی که به من زده شد و از پس آن  
مهر بر دهانم زدند تا حق دفاع از خود و حقیقت اتفاق  
را بگیرند , و این تهمت باعث دور شدن یک عشق شد  
, عشقی که با استناد به این تهمت , مهربانیش را از من  
دریغ کرد و قلبم را شکست !

## ..... دختر غم زده .....

قلبم که شکست تمام دنیايم خراب شد , کاخ آرزوهایم  
فرو ریخت و هنوز می سوزم از تهمتی که آبرویم را برد و  
نتوانستم از خود دفاع کنم .

بی شک هر کس که ادعا می کند به خدا ایمان دارد مورد  
آزمایش او قرار می گیرد , و امتحاناتی که آنقدر قدرتت را  
می گیرد که توان آرزوی مرگ کردن هم نداری!

بانو الهه فاخته  
صبر اجباری در مصیبت اجباری که حق مرگ از تو گرفته  
شده است , زندگی من شد ..



و تمام این اتفاقات افتاد تا من بفهمم خدا یعنی بی نهایت  
خوبی که تمام نمی شود , باهوش است و مهربان , تدبیر  
می کند , خلق می کند و اگر بخواهد نابود می کند آنچه  
را که آفریده است اما با قانون خودش !

در آن سال که اتفاق نورانی شدن صورتم رخ داد و آن  
ماجرای شوم که ختم بخیر شد دعا کردم و از خداوند  
خواستم اگر در مشکل و گرفتاری افتادم و حتی زبانم به  
کفر باز شد اجازه نده خدایی تو را زیر سوال ببرم و این  
اتفاق بارها در اوج سختی برایم افتاد اما یکبار هم خدا را  
کوچک نشمردم , دهانم باز شد اما .واژه ای نیامد !

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

و آن صداها تا چند سال پیش که دچار تهمت نشدم و  
قلبم نشکست و افسرده نشدم با من بود , صداهایی که می  
گفتند چه کنم چه نکنم از کدام راه بروم اگر نروم چه می  
شود ! و ...

و آن صداهایی که در همان اوایل به من می گفتند تو بنده  
ای به شدت سپاسگزار و شاکر هستی ..

بانو الهه فاخته

من همیشه شکر کردن و خدایا شکر از دهانم نمی افتاد .



فصل سوم @poem\_fakhteh

من صدای اجسام را می شنوم . من صدای درون آدم ها  
را هم می شنوم

نمی دانم از چه روزی شروع شد اما یادم هست که سن  
کمی داشتم , صدای ترک های دیوار , قاشق , چنگال ,  
میوه ها , و .. بعضی از آنها زیاد حرف می زنند مثل قاشق  
ها , بعضی ها مودب هستند مثل کارد ها , بعضی ها بی

## ..... دختر غم زده .....

خیال هستند مثل دیوار ها , همه شان از شادی من شاد می شوند , از ناراحتی ام اگر به زبان آورم یا مدت زیادی در ناراحتی بمانم ناراحت می شوند .

شاید فکر کنید این توهم یا تصور است اما واقعیت است , گاهی فکر می کنم دنیای زیر آب , دنیای روی خاک , دنیای زیر خاک , دنیای پرنده ها ... چه دنیاهای متفاوتی هستند , خب اجسام هم دنیا دارند درست است که ساخته شده دست بشر هستند بیشتر آنها , اما گاهی اجسام را بیشتر از آدمها دوست دارم , اجسام هیچ گاه اذیت نمی کنند مگر آنکه زیاد با آنها صحبت کنم



حتی نقاشی ها , صدا دارند .. عکس های کارتونی , عروسکها , هر کس صدای خودش را دارد , اول ممکن است نسبت به تو گارد بگیرند ولی اگر کمی , دوباره می گویم کمی محبت ببینند هرگز اذیت نمی کنند و همیشه خوب تو را می خواهند .

کسانی که چشم سومشان باز شده است موجودات عجیب و غریبی را می بینند که قادر به توصیفش نیستند , بعضی ها می گویند این ساخته ذهن است اما من می گویم این دیدن است , دیدن چیزهایی که ما ذره ذره آن را از خلقت بی نقص خداوند کشف می کنیم .



..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

اما وارد شدن به این دنیاها فقط مرا مطمئن کرد که خدا فقط یک نور بی نهایت نیست که هر چه بزرگ تر شود چیزی از کنارش خلق خواهد شد , وجود این دنیاهاى لایه لایه مرا مطمئن تر کرد که خدا می داند چه می کند

من صدای فکر آدمها را می شنوم , فقط کافیسست به درون خودت بروی , کم حرف بزنی , ذکر زیاد بگویی , و مهربانی و خصوصیات خوبت واقعی باشد و از ته دل ببخشی عشق را اگر لایق عشق هستی .



فصل چهارم  
@poem\_fakhteh

معجزه های زندگی من کم نیستند

سالها پیش به بیماری برونشیت مبتلا شدم , بخاطر عدم رعایت کردن مثل ورزش قهرمانی ( تکواندو ) و تمرینات هوازی بیماری ام روز به روز بدتر شد تا جایی که مجبور به استفاده از اسپری شدم تا مرهم سوزش سینه ام شود,دکتر می گفت حداقل ده سال طول می کشد تا بهبود یابم .

## ..... دختر غم زده .....

یک روز در مسیر برگشت از باشگاه که پیاده می آمدم ، زیر باران خیس شدم ، باران شدید و تمام نشدنی بهاری ، یادم هست که حدود چهل روز در بستر بودم . منشی دکترم تماس گرفت و حالم را جویا شد و به شدت نگران شد . گفت باید بستری شوم اما من به خدا توکل کردم ، همین سرما خوردگی شدید باعث شد چرکها با سرعت بیشتری از ریه هایم خارج شوند و من در حالی خوب شوم که تنها کمتر از یکسال از درمانم گذشته بود..



۸۹

وقتی دکتر نجم آبادی گفت خوب شدم پرسیدم چگونه راه ده سال را چهل روزه رفتم .. از بالای عینکش نگاهی کرد و گفت : معجزه شده و لبخند مهربانی زد .

@poem\_fakhteh

\*\*\*\*\*

شب از جایی که یادم نیست بر می گشتم ، هوا تاریک شده بود ، ماشین ها برایم چراغ میزدند .. دعا کردم خلوت شود اما بعد از خلوت شدن ترسیدم .. از آدمهایی که مثل سایه دنبالم افتاده بودند .. ناگهان همان صدای قدیمی در گوشم گفت : سوره ناس را بخوان .. سه بار سوره ناس را خواندم از خیابان رد شدم ، یک مرد در گوشه خیابان ایستاده بود و با تعجب و کمی ترس به من نگاه می کرد !

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

دوباره سوره ناس را زمزمه کردم از خیابان رد شدم ،  
ماشینی با سرعت زیاد به من رسید و از من گذشت ،  
من برای لحظه ای داخل ماشین را دیدم اما ترسیدم و  
چشمهایم را بستم فکر کردم مرده ام صدای مرد را شنیدم  
که با صدای بلند اعوذ بالله می گفت به خود امدم در گوشه  
ای از خیابان بودم .. مرد بیچاره زبانش بند آمده بود ، انگار  
تا بحال مومن ندیده بود ، آدم ایمن ندیده بود و حسابی  
ترسیده بود ... و تعجب می کنم چرا آدمها از نور می ترسند  
، از معجزه می ترسند و باورش نمی کنند ، از آدمهای  
مومن می ترسند !



و این معجزه ها در زندگی من بسیار است ، تنهایی رفیق  
من شده بود اما چشمهایم رنگی از تنهایی نداشت ،  
چشمهای من فقط غم داشت ، غم بی مهربی ...

بی مهربی از آدمهایی که تا سادگی و مهربانی ام را دیدند  
زخمی ام کردند .

قدرت زیادی داشتم ، هر کسی که کنارم بود آرام می شد  
، اما درونی پر التهاب داشتم !

تمام حرفم، تمام کلامم، و شعرهایی که هیچ وقت نوشته

## ..... دختر غم زده .....

نشد به اسم الله بود اما ... حالا شاید از خودتان پرسید من اکنون در سن سی سالگی چه کسی هستم ؟

حتما فکر می کنید با این حقایقی که از زندگی پر مصیبت و رنج خود برای شما گفتم باید روی آب راه بروم, یا بیماری را شفا دهم, یا جسمی را بین دستانم خم کنم , یا پروفیسور الهیات هستم ؟



بانو الهه فاخته  
می خواهید بدانید چه شد و من که هستم ؟

۹۱

من هیچکس شدم ...

همیشه آرزو می کردم کسی باشم , آنقدر گفتم لیسانس و فوق بگیرم که باز همان صدا گفت چقدر به دنیا گیر دادی و چسبیدی ... شاید گفتنش راحت باشد که تو وسایلی را که دوست داری یا مدارکی که به سختی به دستش آوردی یک شب در آتش بسوزد , به فکر در دسر هایش که بیافتی حالت زار می شود چه برسد به اینکه به این ایمان برسی که خدایا همین اکنون حاضر هستم عمرم تمام شود .. گفتنش راحت است باید امتحان کنی نمی گویم مثل من خود کشی کنی که اگر عمرت به دنیا باشد فرشته ها دستت می اندازند و کلی به تو می خندند که با ۱۶ کپسول حل شده آموکسی سیلین ۵۰۰ در آب هم نمرده ای و انگار قرص شادی آور خورده ای !!!

## ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

فکر نه , واقعا تصور کن , من سالهاست که آرزوی مرگ دارم ولی روزی که تصور کردم باید از آرزوهایم بگذرم و بدانم این آرزو هرگز میسر نخواهد شد کمی مردد شدم اما اکنون حاضرم از همه چیز بگذرم ..

راستش را بخواهید .. تهمتی که به من زده شد آنقدر سنگین بود که کمرم را شکست و بدتر آن بود که حق دفاع کردن را از من گرفتند و آهم در سینه خشکید ! و این ماجرا قدرتم را گرفت ...



گاهی فکر میکنم چه شد آن همه ایمان با یک تهمت فروکش کرد ! و آن همه قدرت .. و هر وقت که می خواهم قوی باشم جای زخمی که از این تهمت به روحم وارد شده می سوزد ...

۹۲

@poem\_fakhteh

اصلا چیز عجیبی نیست که انسانی را نورانی می بینیم

اصلا چیز عجیبی نیست که صدای پری های درونمان را می شنویم و راهنمایمان می شوند ..

اصل , وصل بودن است , وصل شدن است که کلیدش فقط

## ..... دختر غم زده .....

مهربانیست ! و خواستن است ... جنگیدن برای بد نشدن و  
بد نکردن و توبه کردن بی منت !

می دانم که مدرک و تحصیل و پول , معیار سنجیدن آدمها  
شده است و همه حریص شده اند برای کسی بودن , کتابی  
چاپ کنند , خواننده یا بازیگر شوند , مدال آور شوند و  
چیزی از خودشان در این دنیای کوچک فانی به یادگار  
بگذارند , ولی من سالهاست وقتی کسی را می خواهم  
بشناسم مستقیم در چشمهایش نگاه می کنم !



آری من همان الهه هیچکس شده ام که دیگر دلش غم  
نمی خواهد , دلش زندگی می خواهد و یکسال است که  
فهمیده زندگی می تواند چقدر زیبا باشد وقتی برایش  
تلاش می کنی , تلاش برای پول حلال , تلاش برای  
آرامش خودت و عزیزانت .. تلاش برای خودت بودن

اصلا شاید تمام این اتفاقات افتاد تا من خودم را پیدا کنم  
, شناخت خود پیچیده است , کسانی که خودشان را پیدا  
می کنند , شاید شاهکار خداوند هستند ! اما من ... من  
نمی دانم آخر قصه ام به کجا می رود !

برایم دعا کنید

# ..... بانو الهه فاخته - شاعر معاصر .....

با عرض سلام

دوستان عزیز این کتاب بصورت فایل pdf در اختیار عموم به منظور خوانده شدن قرار می گیرد لذا چنانچه این کتاب مورد پسند شما بود , مبلغ کتاب را که 25000 می باشد به شماره حساب ذیل بنام الهه آجورلو واریز نمایید .

شماره کارت : 6274121162506273

بانک اقتصاد نوین : اعتبار واریز تا مرداد 97

سپاس



۹۴

آدرس سایتهای رسمی بانو الهه فاخته

@poem\_fakhteh

اینستاگرام :

Instagram.com/elahe\_fakhteh

Instagram.com/poem\_fakhteh

تلگرام :

telegram.me/elahe\_fakhteh



..... دختر غم زده .....  
.....

# پایان



۹۵

بانو الهه فاخته

یا حق  
الهه فاخته

@poem\_fakhteh



